

## فصل سوم

### عزیمت دورسلی ها

صدای به هم خوردن شدید در جلویی در راه پله طنین انداخت و صدایی غرید: "

هی، تو!"

شانزده سال اینگونه مورد خطاب قرار گرفتن برای هری شکی باقی نگذاشت که

شوهرخاله اش او را صدا می زند. با این حال بلافاصله جواب نداد. هنوز در فکر

قطعه ی کوچک و باریکی بود که برای کسری از ثانیه گمان کرده بود در آن چشم

های دامبلدور را دیده است. زمانی که شوهر خاله اش فریاد زد "پسر!" هری به

آرامی از تختش بیرون آمد و به سمت در اتاق رفت. لحظه ای توقف کرد تا تکه ی

آینه ی شکسته را به کوله پشتی ای اضافه کند که پر از چیزهایی بود که قرار بود با

خودش ببرد.

زمانی که هری بالای پله ها ظاهر شد ورنون دورسلی غرید: "چقدر طولش دادی!

بیا پایین، باهات حرف دارم."

هری قدم زنان از پله ها پایین آمد، دستهایش را تا ته توی جیب شلوارش فرو کرده بود. به اتاق نشیمن نگاهی کرد و هر سه دورسلی را آنجا دید. لباس پوشیده و آماده برای جمع کردن وسایل بودند. عمو ورنون یک ژاکت کهنه ی پاره پوره و دادلی، پسر خاله ی گنده، بلوند و عضلانی هری، کت چرمی اش را پوشیده بود.

هری پرسید: "بله؟"

عمو ورنون گفت "بشین!" هری ابروهایش را بالا برد. عمو ورنون اضافه کرد: "لطفاً!" کمی لرزید، طوری که انگار این کلمه چیز تیزی در گلویش بود.

هری نشست. با خود فکر کرد که می داند چه چیزی در راه است. عمو ورنون شروع به راه رفتن به بالا و پایین کرد. خاله پتونیا و دادلی با چهره هایی مضطرب حرکت او را دنبال می کردند. عاقبت صورت بزرگ و بنفش او از تمرکز زیاد در هم کشیده شد. عمو ورنون مقابل هری ایستاد و شروع به صحبت کرد.

گفت: "من نظرم رو عوض کردم."

هری گفت: "چه سورپریزی"

خاله پتونیا با صدایی لرزان گفت: "اون لحن رو به خودت نگیر" ولی عمو ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد.

عمو ورنون گفت: " کل این جریان زیادی بی معنیه " با چشمان خوک ماندش به هری خیره شد. " تصمیم گرفتم یک کلمه از اون رو باور نکنم. ما اینجا می مونیم و هیچ جا نمیریم "

هری به سمت بالا و به شوهر خاله اش نگاهی انداخت و آمیزه ای از خشم و سرگرمی را در خود احساس کرد. ورنون دورسلی در طول چهار هفته ی گذشته هر بیست و چهار ساعت یک بار، در حالی که ماشین را بار می زد و خالی می کرد و دوباره بار می زد، نظرش را تغییر داده بود. لحظه ی مورد علاقه ی هری زمانی بود که عمو ورنون، غافل از اینکه دادلی از آخرین باری که چمدانش را بسته بود دمبل هایش را هم به آن اضافه کرده بود، تلاش کرده بود تا آن را بلند کند و با جیغی از درد همراه با مقدار زیادی فحش به زمین افتاده بود.

ورنون دورسلی گفت: " " بر طبق گفته ی تو... " حالا راه رفتنش را در بالا و پایین اتاق از سر گرفته بود. " ما، پتونیا، دادلی و من در خطر هستیم. به واسطه ی - به واسطه ی... "

هری گفت: " تعدادی. از "هم قطارهای من"، درسته؟ "

عمو ورنون تکرار کرد: "خوب من اون رو باور نمی کنم." دوباره آمد تا روبروی هری بایستد. "من نیمی از شب رو بیدار بودم و درباره ش فکر می کردم. فکر می کنم همه ی این جریان فقط یک نقشه برای گرفتن خونه ست."

هری تکرار کرد: "خونه. کدوم خونه؟!"

عمو ورنون جیغ زد: "این خونه!" سیاهرگ روی پیشانی اش شروع به جهیدن کرد. "خونه ی ما! قیمت خونه ای اینجا داره به سرعت بالا میره! میخوای ما رو از سر راحت کنار بزنی و بهعد یک کم اجی مجی می کنی و قبل از اینکه ما بفهمیم سند به نام تو میشه و..."

هری گفت: "عقلتون رو از دست دادین؟ یه نقشه برای گرفتن این خونه؟ یعنی شما واقعاً همون قدری که به نظر می رسه احمق هستین؟"

خاله پتونیا جیغ زد: "چطور جرئت می کنی؟!" ولی دوباره ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد. بی اعتنایی ظاهرش طوری بود که انگار هیچ چیزی که در معرض خطر باشد را تشخیص نداده بود.

هری گفت: "چنانچه فراموش کرده باشین، من به تازگی صاحب یک خونه شدم. پدر خونده ام یکی برام گذاشته. حالا چرا من باید این یکی رو بخوام؟ حتماً به خاطر همه ی خاطرات شیرینش؟"

سکوت برقرار شد. هری فکر کرد که تقریباً شوهر خاله اش و بحث او را تحت تاثیر قرار داده.

عمو ورنون گفت: "تو ادعا می کنی که... دوباره شروع به راه رفتن کرده بود." که این لُرده..."

هری بی صبرانه گفت: "ولدمورت، و ما تا حالا صد بار درباره اش صحبت کردیم. این ادعا نیست، حقیقته. دامبلدور سال گذشته بهتون گفت، و کینگسلی و آقای ویزلی-"

ورنون دورسلی با خشم شانه هایش را بالا آورد و هری حدس زد شوهر خاله اش سعی می کند خاطرات ملاقات ناخواسته ی دو جادوگر کاملاً بالغ را، که چند روز پس از تعطیلات تابستانی هری صورت گرفته بود، از خود دور کند.

ورود کینگزلی شکلبولت و آرتور ویزلی در آستانه ی در، سخت ترین ضربه ای بود که دورسلی ها تجربه کرده بودند. با این حال هری مجبور بود بپذیرد که با وجود اینکه آقای ویزلی یک بار نیمی از اتاق نشیمن را منفجر کرده بود نباید توقع می داشت که حضور او باعث شادی عمو ورنون شود.

هری بی رحمانه ادامه داد: "زمانی که من هفده ساله بشم طلسم محافظی که من رو سالم نگه می داره از بین میره، و این شما رو هم مثل من بی دفاع و در معرض خطر

قرار میده. محفل مطمئنه که ولامورت شما رو هدف قرار میده. شکنجه تون می کنه، یا به این دلیل که بفهمه من کجام و یا به خاطر اینکه فکر می کنه اگه شما رو گروگان بگیره من میام تا نجاتتون بدم."

چشم هری در چشم عمو ورنون افتاد. هری مطمئن بود که در آن لحظه هر دو از چیز مشابهی نگران بودند. بعد عمو ورنون شروع به راه رفتن کرد و هری ادامه داد: " شما باید در خفا باشید و محفل میخواد بهتون کمک کنه. محافظت جدی ای در مورد شما اعمال میشه، بهترین نوعی که میتونه وجود داشته باشه."

عمو ورنون چیزی نگفت ولی به راه رفتن خود در بالا و پایین اتاق ادامه داد. بیرون خورشید در ارتفاع پایینی در بالای پرچین معلق بود. ماشین چمن زنی همسایه کناری دوباره متوقف شد.

عمو ورنون ناگهان پرسید: " فکر می کنم یک وزارت جادو هم وجود داشت."

هری حیرت زده گفت: " وجود داره"

" خوب، پس چرا اونها نمیتونن از ما محافظت کنن؟ به نظر من اینطور می رسه که به

عنوان قربانیان بی گناه، که تنها گناهشون اینه که فرد به خصوصی رو پناه دادن، ما

صلاحیت این رو داریم که از حمایت دولت برخوردار بشیم!"

هری خندید. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. این بسیار عادی بود که شوهر خاله اش به تشکیلات دولتی امید ببندد، حتی در مورد دنیایی که از آن نفرت داشت و نسبت به آن بی اعتماد بود.

هری جواب داد: " شما که شنیدید کینگزلی و آقای ویزلی چی گفتن. "

" ما فکر می کنیم در وزارت نفوذ شده. "

عمو ورنون به سمت شومینه رفت و نفسش را آنقدر محکم بیرون داد که سیل سیاهش روی صورتش که هنوز به خاطر تمرکز زیاد بنفش بود، تاب برداشت.

گفت: " بسیار خوب " دوباره روبروی هری ایستاد. " بسیار خوب، بذار بگیم به عنوان نتیجه ی بحث، ما این حفاظت رو می پذیریم. ولی نمی دونم چرا نمیتونیم اون یارو کینگزلی رو با خودمون داشته باشیم. "

هری با سختی زیاد سعی کرد چشمانش را نچرخاند. این سوال هم تقریباً نیم دوجین دفعه مطرح شده بود.

از بین دندان های به هم فشرده گفت: " همونطور که بهتون گفتم کینگزلی داره از نخست وزیر ماگ... منظورم اینه که، از نخست وزیر شما محافظت می کنه.

عمو ورنون در حالی که به صفحه ی سیاه تلویزیون اشاره می کرد گفت: " دقیقاً، اون بهترینه! "

دورسلی ها کینگزلی را در اخبار تشخیص داده بودند که هنگام بازدید نخست وزیر ماگل ها از یک بیمارستان او را همراهی می کرد. این حقیقت که کینگزلی در پوشیدن لباس ماگل ها مهارت کامل داشت، حتی بدون در نظر گرفتن آن چیز اطمینان بخش در صدای آرام و عمیقش، باعث شده بود دورسلی ها رفتاری در پیش بگیرند که مطمئناً با هیچ جادوگر دیگری نداشتند. هر چند این هم حقیقت داشت که آنها هیچ وقت او را با حلقه ای در گوشش ندیده بودند.

هری گفت: " خوب، اون قبلاً گرفته شده. ولی هستیا جونز و دیدالوس دیگل برای این کار خیلی خوبن."

عمو ورنون شروع کرد بگوید: "اگر ما برنامه های آموزشی حیاتی رو تماشا می کردیم..." ولی هری تحملش را از دست داد. روی پاهایش ایستاد و به طرف عمو ورنون رفت که دیگر به صفحه ی تلویزیون اشاره نمی کرد.

" این تصادف ها تصادف نیستند. سقوط هاپیما و انفجارها و از خط خارج شدن ترن، و هر اونچه که از آخرین باری که اخبار رو دیدین اتفاق افتاده. مردم دارن ناپدید میشن و می میرن و اون پشت همه ی اینهاست-ولدمورت! من اینو بارها و بارها بهتون گفتم. اون ماگل ها رو برای تفریح می کُشه. حتی این مه ها توسط دیمتورها به وجود اومدن. و اگه یادتون نیاد اونها چی هستن از پسر تون پرسیین."

دست های دادلی به سرعت به سمت دهانش بالا رفت. در حالی که نگاه پدر و مادرش و هری روی او بود به آرامی دوباره دستش را پایین آورد و پرسید: "تعداد بیشتری هم...از اونها وجود داره؟"

"بیشتر؟" هری خندید. "منظورت اینه بیشتر از اون دو تایی که به ما حمله کردن؟ البته،اونها چند صد تایی هستن، شاید تا حالا چندین هزار تا،با توجه به اینکه از ترس و ناامیدی تغذیه می کنن..."

عمو ورنون با سر و صدا گفت: "بسیار خوب،بسیار خوب،تو منظورت رو رسوندی." هری گفت: " امیدوارم... چون زمانی که من هفده ساله بشم همه اونها،مرگخوارها،دیمنتورها و حتی شاید اینفری ها- جسد هایی که با جادوی سیاه افسون شدن- می تونن شما رو پیدا کنن و مطمئنا" بهتون حمله می کنن. و اگه آخرین باری رو که سعی کردین از جادوگرها جلو بیفتین به خاطر بیارین فکر می کنم موافق باشین که نیاز به کمک دارین.

سکوت کوتاهی برقرار شد که در آن پژواک دوری از صدای کنده شدن در چوبی جلویی توسط هاگرید در طول آن چند سال میانی طنین انداخت.

خاله پتونیا به عمو ورنون نگاه می کرد. دادلی به هری خیره شده بود. در نهایت عمو

ورنون پراند: " ولی کارم چی میشه؟ مدرسه ی دادلی چی میشه؟ فکر نمی کنم این

چیزها برای یک مشت جادوگر تنبل و بیکاره مهم باشه."

هری فریاد زد: " نمی فهمین؟! اونها شما رو شکنجه می کنن، می کشتن، همون طور

که پدر و مادر منو کشتن!"

دادلی با صدای بلند گفت: " پدر، پدر من با این آدم های محفل میرم."

هری گفت: " دادلی، برای اولین بار در زندگی داری عاقلانه حرف می زنی."

هری می دانست که نبرد را برده است. اگر دادلی آنقدر ترسیده بود که کمک

محفل را بپذیرد پدر و مادرش او را همراهی می کردند. در مورد اینکه ممکن است

آنها از دادلی کوچولوی خود جدا شوند هیچ بحثی نبود. هری به ساعت روی پیش

بخاری نگاهی انداخت.

گفت: " اونها تقریباً 5 دقیقه دیگه اینجا هستن." و زمانی که یکی از دورسلی ها

خواست جوابی بدهد اتاق را ترک کرد. دورنمای جدایی از خاله، شوهر خاله و پسر

خاله اش - احتمالاً برای همیشه - چیزی بود که می توانست با خوشحالی به آن فکر

کند. ولی با این حال بی لطفی خاصی در هوا بود. در پایان این شانزده سال تنفر

خالص چه باید به هم می گفتند؟

وقتی به اتاق خوابش برگشت کمی بیخودی با کوله پشتی اش ور رفت و بعد کمی غذای جغد را میان خفاش های درون قفس هدویگ انداخت. با صدای خفه ای کف قفس افتاده بودند و هدویگ توجهی به آنها نداشت.

هری به او گفت: " ما خیلی زود میریم، خیلی زود. و اونوقت میتونی دوباره پرواز کنی."

زنگ در به صدا در آمد. هری درنگ کرد، سپس از اتاقش بیرون و به طرف پله ها رفت. انتظار زیادی از هستیا و دیدالوس بود که بتوانند به تنهایی با دورسلی ها کنار بیایند نداشت.

زمانی که هری در را باز کرد صدایی هیجان زده جیغ زد: " هری پاتر!" مرد کوچکی با کلاه بنفش تعظیم بلند بالایی کرد. " مثل همیشه، باعث افتخاره!"

هری در حالی که لبخند کوچک و شرمگینی به هستیای تیره مو میزد گفت: "متشکرم دیدالوس، خیلی محبت می کنی که این کار رو انجام میدی. اونها اینجا هستند، خاله، شوهر خاله و پسر خاله ام."

دیدالوس در حالی که اتاق نشیمن را طی می کرد گفت: " روزتون بخیر، اقوام هری پاتر!"

دورسلی ها از اینکه اینگونه مورد خطاب قرار گرفتند اصلاً خوشحال نبودند. هری تقریباً انتظار یک تغییر نظر دوباره را داشت. دادلی جلوی چشم دو جادوگر کنار مادرش مچاله شد.

دیدالوس در حالی که یک ساعت جیبی بزرگ را از جیب جلیقه اش بیرون آورده و آن را امتحان می کرد گفت: " به نظر می رسه که وسایل رو جمع کردین و آماده هستین. عالیه! نقشه، همونطور که هری بهتون گفته، نقشه ی راحتیه. ما قبل از هری حرکت می کنیم. به خاطر خطر استفاده از جادو در منزل شما- چون هری هنوز زیر سن قانونیه و این میتونه برای وزارت بهانه ای فراهم کنه تا هری رو دستگیر کنه- باید با ماشین بریم. حدود ده مایل. قبل از اینکه به جای امنی که برای شما در نظر گرفتیم غیب بشیم. " از عمو ورنون مودبانه پرسید: " گمان می کنم شما رانندگی بلدید؟ "

عمو ورنون در حالی که آب دهانش به بیرون پرت می شد گفت: بلام؟! البته، من کاملاً میدونم که چطور رانندگی کنم! "

دیدالوس گفت: " شما بسیار با استعداد هستین آقا، بسیار زیرک. من که شخصاً با اون همه دکمه و دستگیره به کلی گیج میشم. "

او داشت زیرکانه تملق ورنون دورسلی را می گفت که با هر کلمه ی دیدالوس آشکارا اعتمادش را نسبت به نقشه از دست می داد.

زیر لب در حالی که سیلش از روی تنفر تاب بر میداشت غرغر کنان گفت: " حتی نمیتونه رانندگی کنه." ولی خوشبختانه به نظر رسید که نه دیدالوس و نه هستیا صدایش را نشنیده بودند.

دیدالوس ادامه داد: " تو هری، اینجا منتظر محافظ ات می مونی. یک کمی تغییرات در برنامه صورت گرفته."

هری یکمرتبه گفت: " منظورت چیه؟ من فکر کردم مدآی قراره بیاد و منو با خودش آپارات کنه؟"

هستیا به طور مختصر گفت: " نمیتونه اون کار رو بکنه، مدآی برات توضیح میده." دورسلی ها که با نگاهی حاکی از عدم درک در چهره هایشان به این صحبت ها گوش می دادند ناگهان با صدای بلندی که فریاد زد " بجنین!" از جا پریدند. هری قبل از اینکه بفهمد صدا از ساعت جیبی دیدالوس بیرون آمده نگاهی به دور و بر اتاق انداخت.

دیدالوس در حالی که برای ساعتش سر تکان می داد و آن را به درون جیب جلیقه اش بر می گرداند گفت: " بسیار خوب، ما طبق یک برنامه ی خیلی فشرده عمل می

کنیم. ما تلاش می کنیم تا حرکت تو از خونه رو با غیب شدن خونواده ات هماهنگ کنیم. بنابراین هری، طلسم زمانی باطل میشه که همه ی شما در حفاظت کامل هستید." به سمت دورسلی برگشت " خوب همه چیز جمع شده و همه برای رفتن آماده هستن؟" هیچکدام جوابی ندادند. عمو ورنون هنوز وحشت زده به برآمدگی جیب جلیقه ی دیدالوس خیره شده بود.

هستیا زمزمه کرد: " فکر می کنم ما باید بیرون در حال منتظر بمونیم، دیدالوس " او آشکارا احساس می کرد هنگامی که هری و دورسلی ها در حال انجام وداع محبت آمیز و شاید اشکبار خود هستند بی نزاکتی خواهد بود اگر آنها در اتاق باقی بمانند. هری زیر لب گفت: " نیازی نیست." ولی عمو ورنون با گفتن اینکه: " خوب، پس این خداحافظیه پسر!" هر توضیح بیشتری رو غیر ضروری اعلام کرد.

دست راستش را بالا آورد تا با هری دست بدهد، ولی در آخرین لحظه به نظر رسید که نمی تواند با چنین چیزی روبرو شود و فقط مشتش را بست و مثل آونگ شروع به تکان دادن آن به عقب و جلو کرد.

پتونیا در حالی که با بی قراری سگک کیف دستی اش را واری می کرد تا از نگاه کردن به هری خودداری کند گفت: "آماده ای، دیدی؟"

دادلی جواب نداد، ولی با دهانی نیمه باز، که هری را کمی به یاد گراپِ غول انداخت،  
آنجا ایستاد.

عمو ورنون گفت: " پس راه بیفتین دیگه."

تقریباً به در اتاق نشیمن رسیده بود که دادلی زیر لب گفت: " من نمی فهمم "

پتونیا در حالی که به پسرش نگاه می کرد گفت: " چی رو نمی فهمی؟ "

دادلی دست بزرگ و سوسیس ماندش را بالا آورد تا به هری اشاره کند. " چرا اون  
با ما نمیاد؟ "

عمو ورنون و خاله پتونیا زمانی که ایستادند تا به دادلی خیره شوند منجمد  
شدند، انگار او همین الان تمایلش را برای رقص شدن ابراز کرده بود.

عمو ورنون بلند گفت: " چی؟! "

دادلی پرسید: " چرا اون هم با ما نمیاد؟ "

عمو ورنون گفت: " خوب، اون... نمیخواد. " و در حالی که می چرخید تا به هری خیره

شود گفت: " تو که نمیخوای، میخوای؟ "

هری گفت: " نه، حتی به اندازه ی یک ذره. "

عمو ورنون به دادلی گفت: " بفرما. حالا بیا، باید بریم. "

به طرف بیرون اتاق گام برداشت. صدای باز شدن در جلویی را شنیدند، ولی دادلی حرکت نکرد و خاله پتونیا هم بعد از چند گامِ مردد ایستاد.

عمو ورنون که دوباره دم در ظاهر شده بود پارس کرد: "حالا دیگه چیه؟!"

به نظر می رسید دادلی با افکاری در جدال است که خیلی سخت می توان آنها را در کلمات جای داد. بعد از چند لحظه کشمکش به وضوح دردناکِ درونی گفت: "ولی اون کجا قراره بره؟"

خاله پتونیا و عمو ورنون به هم نگاه کردند. واضح بود که دادلی داشت آنها را می ترساند. هستیا جونز سکوت را شکست. در حالی که با سر در گمی نگاه می کرد گفت: "ولی... شما حتماً می دونین که خواهر زاده تون کجا داره میره؟"

ورنون دورسلی گفت: "البته که می دونیم. اون با آدم هایی از سنخ شما میره، مگه نه؟ خوب دادلی، بیا بریم تو ماشین. شنیدی که اون مرد چی گفت، عجله داریم."

دوباره ورنون دورسلی تا در جلویی پیش رفته بود، ولی دادلی دنبالش نرفت؟

"با آدمهایی از سنخ ما؟!"

هستیا به نظر عصبانی می رسید. هری این حالت را قبلاً هم دیده بود. جادوگرها از این موضوع حیرت می کردند که خویشاوندانی که او با آنها زندگی میکرد دلبستگی خیلی کمی به هری پاتر مشهور داشتند.

هری او را خاطر جمع کرد: "چیزی نیست. واقعاً، اشکالی نداره."

هستیا تکرار کرد: "اشکالی نداره؟"

صدایش به طور قابل ملاحظه ای بالا رفته بود.

"اینها نمی فهمن که تو چه وضعیتی داری؟ توی چه خطری هستی؟ یا جایگاه

منحصر به فردی که در قلب حرکت های ضد ولامورتنی داری؟

هری گفت: "ام...نه، اونها نمی فهمن. اونها فکر می کنند من به درد نخورم. ولی در

حقیقت من عادت کردم که..."

"من فکر نمی کنم که تو به درد نخوری"

اگر هری تکان خوردن لب های پسر خاله اش را ندیده بود امکان نداشت که آن را

باور کند. قبل از اینکه بپذیرد این پسرخاله اش بوده که صحبت کرده چند ثانیه به

دادلی خیره شد. دادلی به خاطر چیزی قرمز شده بود. خود هری هم دستپاچه و

حیرت زده بود.

"خوب...ام...ممنونم دادلی"

یک بار دیگر به نظر می رسید دادلی با افکاری دست به گریبان است که برای بیان

شدن زیادی سنگین هستند. و بعد زیر لب گفت: "تو جون منو نجات دادی."

هری گفت: "در واقع نه، اون روح تو بود که ممکن بود دیمنتور ها ازت بگیرن."

با کنجکاوی به پسر خاله اش نگاه کرد. آنها در طول این تابستان یا تابستان قبلی در واقع هیچ گونه ارتباطی با هم نداشتند. چون هری برای مدتی خیلی کوتاه به پرایوت درایو آمده و بیشتر اوقات را در اتاقش گذرانده بود. با این حال حالا برای هری روشن شد که فنجان چای سردی که آن روز صبح بر روی آن پا گذاشته بود احتمالاً به هیچ وجه یک تله ی احمقانه نبوده است. با اینکه تقریباً "متاثر شده بود، از اینکه دادلی خودش را آنقدر سختی داده بود تا احساساتش را بیان کند واقعاً تسلی پیدا کرد. دادلی بعد از اینکه یکی دو بار دیگر دهانش را باز کرد با صورت قرمزش در سکوت فرو رفت.

اشک های خاله پتونیا سرزیر شد. هستیا نگاهی حاکی از تایید به او انداخت که پس از اینکه خاله پتونیا جلو دوید و به جای هری دادلی را بغل کرد جای خود را به عصبانیت داد.

خاله پتونیا در میان سینه ی پهناور دادلی هق هق می کرد: " دادرز شیرین...چه پسر دوست داشتنی ای...تشکر می کنه..."

هستیا با اوقات تلخی گفت: " ولی اون اصلاً تشکر نکرد. فقط گفت فکر نمی کنه که هری به درد نخوره."

هری وقتی خاله پتونیا به چنگ انداختن به دادلی ادامه داد، طوری که انگار او همین الان هری را از یک ساختمان در حال سوختن نجات داده، بین دلخوری و تمایلی برای خندیدن گیر کرده بود. گفت: "بله، ولی گفتن این حرف از طرف دادلی مثل "دوستت دارم" می مونه!"

عمو ورنون که دوباره دم در اتاق نشیمن ظاهر شده بود غرید: "بالاخره میریم یا نه؟ فکر می کردم طبق یک برنامه ی فشرده کار می کنیم!" دیدالوس دیگل که این تبادل احساسات را با حالتی گیج و رویایی نگاه می کرد و حالا ظاهراً خودش را جمع کرده بود گفت: "بله، بله، همینطوره. ما واقعاً باید بریم هری."

جلو آمد و دست هری را با هر دو دستش فشرد.

"موفق باشی. امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم. تمام امیدهای دنیای جادوگری بر روی دوش توئه."

هری گفت: "اوه، درسته. ممنون"

هستیا در حالی که دستش را می گرفت گفت: "بدرود هری! فکر ما همیشه همراه توئه."

هری با نگاهی کوتاه به سمت خاله پتونیا و دادلی گفت: " امیدوارم همه چیز مرتب باشه."

دیدالوس که هنگام بیرون رفتن از در کلاهدش را تکان می داد گفت: " اوه، من مطمئنم که ما دوستان خوبی خواهیم بود."

دادلی به آرامی خودش را از چنگ مادرش بیرون آورد و به سمت هری رفت که سعی می کرد میل ترساندن او با جادو را در خود سرکوب کند. بعد دادلی دست بزرگ و صورتی خود را بیرون آورد. هری در میان هق هق دوباره ی خاله پتونیا گفت: " دادلی، دیمنتور ها شخصیت جدیدی در تو به وجود آوردن؟! "

دادلی زیر لب گفت: " نمی دونم... می بینمت، هری."

هری در حالی که دست دادلی را می گرفت و آن را تکان می داد گفت: " بله... شاید. مواظب خودت باش، دی بزرگه! "

دادلی تقریباً لبخند زد . آنها سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتند. هری صدای قدم های سنگین او را شنید و سپس یک درِ ماشین با صدای بلندی بسته شد.

خاله پتونیا که صورتش در زیر دستمالش پنهان شده بود به دور و برش نگاه کرد. به نظر می رسید که انتظار نداشته خودش را با هری تنها ببیند. با عجله دستمالش را

در جیبش چپاند و گفت: " خوب،خداحافظ " و بدون نگاه کردن به او به طرف در  
قدم برداشت.

هری گفت: "خداحافظ"

پتونیا برگشت و به عقب نگاه کرد. برای یک لحظه هری با احساس عجیبی فکر  
کرد قصد دارد چیزی به او بگوید. پتونیا نگاهی عجیب و لرزان به او انداخت.انگار  
داشت برای شروع به صحبت کردن با خود کلنچار می رفت. ولی بعد،با تکان کوتاه  
سرش، با شتاب از اتاق خارج شد و به دنبال همسر و پسرش رفت.

**ترجمه این فصل کار**

**افسانه رضائی**

**و کار ویرایش با خودم بود**

**محمد باقری**

www.harrypotter2000.mihanblog.com : آ | 19

[www.pc-home.mihanblog.com](http://www.pc-home.mihanblog.com)